

شاه‌کشی یک آیین نمایشی است که در آن پادشاه پس از رسیدن به پیری و از دست دادن توان و نیروی باطنی و در پی ازدواج دخترش، یا پس از طی یک دوره زمانی خاص از سلطنت خلع می‌شد و در مقابل دیدگان مردم به قتل می‌رسید یا خودکشی می‌کرد.

«یکی از مراسم کهن اقوام دیرسال، قربانی کردن شاه و پهلوان بوده است. وقتی شاه یا پهلوان قوم پیر می‌شد، او را قربانی می‌کردند و خونش را به جهت باروری، بر زمین می‌ریختند و به جایش شاه یا پهلوان جدیدی را برمی‌نشانند، چنان که سهراب دوازده‌ساله (تکیه بر عدد دوازده است) می‌خواست به جای رستم پانصدساله بنشیند. بعدها رؤسای قبایل چاره‌ای اندیشیدند و بدلی برای خود قرار دادند تا بلا بر سر او نازل شود.»^۱ بدل یا بلاگردان همان کسی است که بعدها «میرنوروزی» خوانده شد.^۲

«شاه تازه دقیقاً همان راهی را طی می‌کرد که شاه پیشین و پس از بلوغ دخترش در معرض برکناری و کشته شدن قرار می‌گرفت. در نتیجه، طبیعی به نظر می‌رسید که وی خواهان ازدواج دخترش نباشد و با قرار دادن موانع بی‌شمار و آزمونهای مرگ‌آور، خواستاران را در همان بسیری هدایت کند که خود یک بار آن را از سر گذرانده و آن شاه‌راه مرگ و نیستی بود. با این حال در برخی افسانه‌های عامیانه می‌بینیم که نصابی از چهره شاه‌زاده خانم خواهان ازدواج را به اطراف و اکناف می‌فرستادند و شاه‌زادگان دل از کف داده در طلب معشوق رهسپار سرزمینی می‌شدند که جفتشان در آنجا قرار داشت. در برخی داستانها نظیر «سمک عیار» دایه جادوی دختر به شکل آهویی خود را به شاه‌زاده مورد بحث می‌نمایاند و با گریختن از مقابل نظر او وی را به بیابانی می‌کشاند که دختر را به افسونی در خواب کرده بود و پس از دل باختن شاه‌زاده به ربیای خفته، جادویی در کارش می‌کرد و دختر را به جایگاهش باز می‌گردانید. در هر صورت، شاه‌زادگان دل از کف داده در طلب معشوق، رهسپار سرزمینی می‌شدند که جفتشان در آنجا قرار داشت.

آنها در آن دیار باید به پرسشهایی بس دشوار پاسخ می‌گفتند و با دل‌آوریها و قهرمانیهایشان موانعی سخت و به ظاهر انجام‌ناشدنی را از میان برمی‌داشتند و در صورت شکست، جان می‌باختند و سرهایشان به دیوارها و کنگره‌های کاخ پادشاه، آویخته می‌شد.

نکته بسیار مهم در مورد قهرمانی که سدهای ناهموار و سر به فلک کشیده را در هم می‌شکست، این بود که وی باید علاوه بر هوش سرشار، صاحب نیرویی فوق‌العاده و اصولاً جنگجویی توانا و بی‌همتا باشد و در انواع و اقسام بازیها برتری خود را به اثبات برساند و به علاوه،

نیرویی ماورایی و جادویی از او حمایت کند و به تعبیر ایرانیان باستان «قرّه» ایزدی وجودش را صیقل و جلا دهد. شخص فرهمند می‌توانست مانند کیخسرو از آب بگذرد و یا مانند فریدون خود را به شکل حیوانات گوناگون و از جمله اژدها درآورد و یا به کلی ناپدید کند. چنین شاه‌زاده‌ای با چنان ویژگیهایی می‌توانست دل از دختر پادشاه برآید و از آزمونهای مرگبار سرافراز بیرون آید و جانشین سلطان قبلی شود. فقط کسانی دارنده این ویژگیهای خارق‌العاده بودند که آیینهای پاکشایی - یعنی دوری از پدر و مادر در کودکی و در سرزمینی دیگر پرورش یافتن و به تعبیری آزمون سر باختن، مردن و دیگر بار زنده شدن - را تجربه کرده باشند.»^۳

جیمز جرج فریزر در کتاب «شاخه زرین» - پژوهشی در جادو و دین - در مورد شاه‌کشی می‌نویسد: «مردمان بدوی، گاهی معتقدند سلامتشان و حتی سلامت جهان، بسته به زندگی یکی از این انسان - خدایان (یا پادشاهان) یا تجسم انسانی الوهیت است. بنابراین، طبعاً برای سلامت خود از جان او، سخت مراقبت می‌کنند، اما هیچ مراقبت و توجهی هر قدر هم که دقیق و شدید باشد، نمی‌تواند مانع از پیر شدن و سستی گرفتن و سرانجام مرگ انسان - خدا شود. پیروان او باید که به این ضرورت تلخ و حزن‌انگیز توجه کنند و به بهترین وجه ممکن با آن به مقابله برخیزند و چاره‌ای بجویند. خطر بسیار مهیب است، زیرا اگر گردش و روال طبیعت به زندگی و حیات این انسان - خدا وابسته است، با سستی گرفتن و ضعف تدریجی قدرتهای او و سرانجام از بین رفتنشان با مرگ او چه بلاها و مصایبی که نازل نخواهد شد. برای اجتناب از این خطرها فقط یک راه وجود دارد و آن اینکه با بروز نخستین نشانه‌های ضعف و کاستی گرفتن نیروی انسان - خدا، او را بکشند و روحش را پیش از آنکه دست‌خوش زوال قطعی گردد، به جانشین قوی و نیرومندی انتقال دهند.»^۴ و در جای دیگر می‌نویسد: «به نظر می‌رسد در میان زولوها رسم بوده است که شاه را به محض خاکستری شدن موهایش به قتل برسانند.»^۵ و نیز «آیین کشتن شاهان به محض بروز ضعف بشری در آنان، دو قرن پیش در سرزمین کافری در سولانا رواج داشته است. شاهان سولانا را خدا می‌دانستند و معتقد بودند که قادرند - بسته به اقتضای فصل - باران یا آفتاب پدید آورند. با وجود این، کوچک‌ترین سستی جسمانی، همچون افتادن دندان کافی بود، تا موجب مرگ این انسان - خدایان شود.»^۶

«در مواردی ... فرمانروا یا کاهن آسمانی مجبور است تا بروز نقص جسمانی و ظاهری و نشانه آشکاری از سستی و بیماری یا پیری بر سر کار باشد و با بروز این نقص این باور پیدا می‌شود که دیگر قادر به انجام دادن وظایف الهی خود نیست،

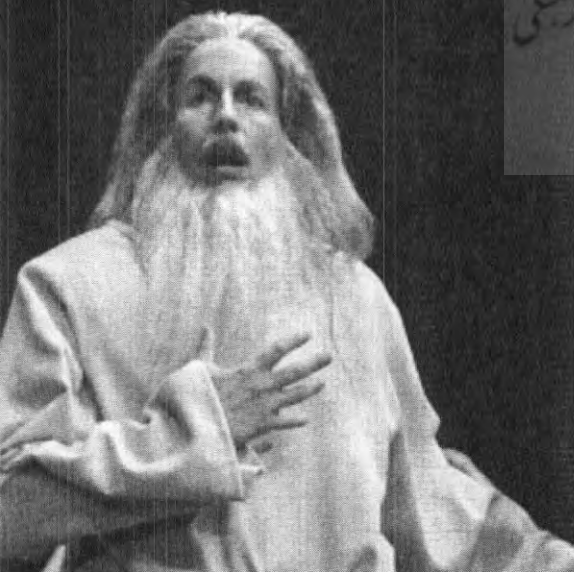
شاه‌کشی

مرگ یزدگرد؛ یک مجلس شاه‌کشی

امیرکاووس بالازاده

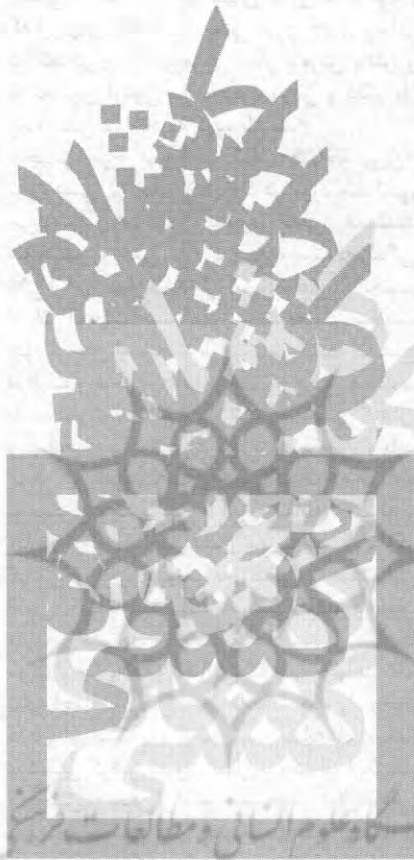
عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی

واحد تهران مرکز - گروه نمایش



اما تا پیش از بروز آن نشانه‌ها به قتل نمی‌رسید. ولی بعضی از اقوام ظاهراً حتی منتظر بروز نشانه‌های سستی و پیری نمی‌شدند و ترجیح می‌دادند شاه را در عین قدرت و چالاکی او بکشند. به همین سبب دوره‌های تعیین کرده بودند که پس از آن شاه نمی‌توانست سلطنت کند و باید می‌مرد. این دوره همیشه کوتاه بود تا احتمال فرسودگی و شکستگی شاه در طول آن وجود نداشته باشد. در بعضی نقاط جنوب هند این دوره دوازده سال بود. به این ترتیب، به گفته سیاحی قدیمی، «در ایالت کیلاکار معبدی هست که بت داخل آن از حرمتی عظیم برخوردار است و هر دوازده سال برایش جشنی بزرگ برپا می‌کنند و همگان به مناسبت آن به عیش و عشرت می‌پردازند. این معبد زمینهای فراوان و عواید بسیار دارد که خود موضوع بزرگی است. این ایالت پادشاهی دارد که فقط از جشنی تا جشن دیگر سلطنت می‌کند. سرنوشت این سلطان چنین است: وقتی دوازده سال به سر می‌رسد، در روز جشن مردمان زیادی گرد می‌آیند و پول زیادی صرف تهیه غذا برای برهمنان می‌شود. برای شاه چوبستی می‌سازند که با ابریشم مفروش شده است. آن روز شاه با مراسمی پرشکوه و همراه با نوای موسیقی در تن‌شویی حمام می‌کند و سپس به پیشگاه بت می‌رود و نیایش می‌کند. آن‌گاه به فراز چوب‌بست می‌رود و پیش روی همگان خنجر بسیار تیزی برمی‌دارد و شروع به بریدن بینی‌اش، سپس گوشه‌هایش و لبانش و سایر اعضایش می‌کند و تا آنجا که می‌تواند گوشت از خود می‌برد و شتابان آنها را دور می‌اندازد تا جایی که از فرط خونی‌ریزی کم‌کم ضعف بر او عارض می‌شود، آن‌گاه به دست خود گلویش را می‌برد. این قربانی کردن برای بت است و کسی که می‌خواهد دوازده سال بعدی را سلطنت کند و به عشق بت خود را فدا سازد باید حضور داشته باشد و ماقع را ببیند و از همان‌جا خود را شاه بنامد و بشناساند.»

شاه کالیکوت در ساحل مالابار را سامورین یا ساموری می‌نامند. او خود را بالاتر از برهمنان و فقط از خدایان نامرئی پایین‌تر می‌داند. قومش نیز بر این امر باور دارند، اما برهمنان آن را مهمل و بی‌معنی می‌دانند و او را فقط در حد سدره می‌پذیرند. در سابق سامورین می‌بایست در پایان دوازده سال سلطنت گلوی خود را در ملأ عام می‌بردند. در قدیم در این کشور مراسم عجیب زیادی وجود داشت و بعضی مراسم بسیار عجیب هنوز نیز وجود دارد. یکی از رسوم دیرین این است که سامورین فقط دوازده سال، و نه بیشتر، سلطنت کند. اگر پیش از انقضای این مدت می‌مرد، از عذاب مراسم بریدن گلوی خود بر فراز داربستی که به این منظور ساخته شده بود، معاف می‌شد. شاه نخست جشنی برای انبوه اشراف و درباریان برپا می‌کند. سپس میهمانان



پرتال جامع علوم انسانی

را وداع می‌گوید و بر داربست می‌رود و به نحو بسیار شایسته‌ای پیش چشم آنها با دست خود گلوی خود را می‌برد و بزرگان، سامورین جدیدی انتخاب می‌کنند.^۶

«یکی از مورخان بومی قدیمی هند می‌گوید: «در بنگال این رسم غریب وجود دارد که سلطنت موروثی نیست ... هر کس سلطان را بکشد و بر تخت نشیند، بی‌درنگ شاه می‌شود همه امیران و وزیران و سربازان و دهقانان از او اطاعت می‌کنند و فرمان می‌برند. برایش همان اقتدار و حرمتی را قائل‌اند که برای فرمانروای پیشین قائل بودند.»^۷

«... در قصه‌های اسکندرنامه قرائنی وجود دارد که شاهان قدیم سوئد فقط مدت نه سال سلطنت می‌کردند و پس از آن باید یا به قتل می‌رسیدند یا کسی را پیدا می‌کردند که به جایشان کشته شود. به این ترتیب، می‌گویند که اون یائون، شاه سوئد، به دلیل طولانی شدن مدت سلطنتش برای او دین قربانی می‌کرد و از خدا جواب شنیده است مادام که هر نه سال یک بار یکی از پسرانش را قربانی کند، می‌تواند زنده بماند و سلطنت کند. او نه تن از آنها را به این ترتیب فدا کرد و می‌خواست دهمین و آخرین فرزندش را نیز قربانی کند، اما سوئدیها اجازه ندادند. پس شاه مرد و بر تلی در اوپسالا دفن شد.»^۸

«... قرائنی هست که معتقد باشیم سلطنت بسیاری از شاهان یونان باستان محدود به هشت سال بود یا حداقل در پایان هر دوره هشت‌ساله یک تبرک جدید برخوردار می‌شدند از تأییدات الهی لازم بود تا شاه قادر گردد که وظایف شرعی و عرفی‌اش را انجام دهد ...»

«... می‌گویند مینوس پادشاه سنوسوس در کرت، چند دوره هشت‌ساله سلطنت کرده است. در پایان هر دوره مدتی در غار الهام در کوه آیدا عزلت می‌گزید و با پدر آسمانی‌اش زئوس محشور می‌شد و گزارش سلطنت هشت سال گذشته‌اش را می‌داد و برای دوره بعد سفارش و دستورهای لازم را می‌گرفت. این رسم آشکارا حاکی است که در پایان هر هشت سال لازم بود تا نیروهای قدسی شاه با معاشرت با الوهیت تازه گردد و بدون چنین معاشرت و گفت‌وگویی حق سلطنت از او سلب می‌شد. بی‌شتاب‌زدگی ناموجه، می‌تواند پنداشت هفت مرد جوان و هفت دختری که آنها هر هشت سال یک بار باید برای مینوس می‌فرستادند، ارتباطی با تجدید قوای شاه برای دوره هشت‌ساله دیگر داشت.»^۹

در اعصار تاریخی، در بابل مدت سلطنت عملاً مادام‌العمر بود، اما ظاهراً فقط یک سال بوده است. زیرا هر سال در جشن زگموگ شاه می‌بایست با گرفتن دستان تندیس مردوک در معبد بزرگ او، اساقیل، در بابل قدرت‌ش را تجدید کند. حتی وقتی قوم آشور بابل را مسخر ساخت، شاهان آشور می‌بایست سلطنتشان را بر بابل هر سال

با دیدار از بابل و اجرای مراسم دیرین در جشن سال نو مشروعیت می بخشیدند و بعضی از آنان این اجبار را چنان طاقت فرسا یافتند که ترجیح دادند از لقب شاه صرف نظر کنند و خود را فقط حاکم بنامند.^{۱۰}

اکنون به سراغ نمایش نامه «مرگ یزدگرد» بهرام بیضایی می رویم و مقوله شاه کشی را با همه اشاراتی که گفته شد می سنجیم.

نخست باید تأکید کنیم که مؤلف در همان صفحه آغازین ۱۱ اثر خود را بی هیچ توضیحی مجلس شاه کشی خوانده است.

آسیابان در نخستین گفتار نمایش اشاره می کند که یزدگرد خواهان مرگ خویش بوده است: «گرچه خون آن مهمان نخونده اینجا ریخت، ما گناهش ایچ بر من نیست. مرگ آن است که و خود می خواست...»

و در جای دیگر شاه که آسیابان از جانب او سخن می گوید، میل به خودکشی دارد.

«آسیابان: خودکشی! سرداران: خودکشی؟ زن: همین را گفت. آسیابان: خودکشی! ایه دختر! چرا می خندی؟» (ص ۳۱)

و باز آسیابان از زبان پادشاه می گوید: «آسیابان: دشمنانم به خون من تشنه اند و من از جان سیر آمده ام. آه اگر اسبم نگریخته بود.» (ص ۳۳)

و در جایی دیگر: «آسیابان: کاش می شد رها کنم و بروم به چوپانی. هر کس می تواند رست جز پادشاه. دختر: همواره پادشاهان می رهند و ما طعمه نخیمانیم.

آسیابان: ... ملت را نمی شود کشت و پادشاه را می شود؛ با مرگ پادشاه ملتی می میرد.» (ص ۳۴)

«زن: ... پادشاه سه بار از او خواست تا در برابر سکه ها بکشدش و او سه بار روی برتایید.» (ص ۳۶)

«آسیابان: رأی روزگار تو را برگزیده است ای مرد؛ دیگر بار به تو فرمان می دهم ای آسیابان؛ مرا به خونم میهمان کن.» (ص ۳۸)

در مقوله شاه کشی دانسته ایم که شاه باید صاحب دو ویژگی باشد: نخست فرّه ایزدی یا نیرویی جادویی که از او حمایت کند و دوم خردورزی، جنگاوری و استادی در برخی ورزشهای آیینی نظیر چوگان و غیره. به روزگار پیری وی هر دو ویژگی را از دست فرو می هشت. آن گاه بود که او را از اورنگ شاهی فرو می افکندند و در مراسمی آیینی به قتل می رساندند و شاه جوان سال پس از ازدواج با دختر سلطان قبلی و از سر گذراندن آزمونهای دشوار و مرگ آور بر تخت می نشست. در مرگ یزدگرد می بینیم که پادشاه با گریختن

از مقابل دشمنان از شجاعت بی بهره و در عین حال فرّه خود را نیز از کف داده است. به نمایش باز می گردیم و این دو نکته را برمی سنجیم:

«زن از زبان پادشاه: دیوانه؟ هاه، آهای، آری دیوانه! سپاه من، آن انبوه پیمان شکنان، هنگامی که به پشتگرمی ایشان به انبوه دشمن تاختم، به من پشت کرد و گریخت! موی من سپید نبود ای مرد تا آن هنگام که بی کسی ناگاه چنین تنگ مرا در خود نفرسده بود. ترس من چنان بزرگ بود که سپاه تازیان از هول آن شکافت، و راه بر من گشود.» (ص ۲۶)

«آسیابان: ... او [پادشاه] به اینجا چو نان گدایی آمد. به جایی چنین تاریک و تنگ؛ به این سان بیغوله ای. او چون راه نشینی هراسان آمد. چنان ترسان که پنداشتیم رهزنی است بر مردمان



راه بریده و برایشان دستبرد سهماگین زده؛ که اینک سوی چراغ را به فوتی هراسیده خاموش می کند.» (ص ۱۳)

«آسیابان: آیا پادشاهان می گریزند؟ چون گدایان در یوزگی می کنند؟ چون رهزنان مال خویش می دزدند؟ آیا جامه دگر می کنند؟ ما آن جامه شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود و آن پساک زرنکار را و پنداشتیم تیره روزی است راه مهتری بریده و گوهران او دزدیده و جامه او به در کرده. آری چنین بود اندیشه های ما.» (ص ۱۵)

«زن: او [پادشاه] ترسان بود؛ او در خود نمی گنجید؛ او وامانده بود؛ او نالان بود و غران بر این تیره سایبان سر می گوید! او می خروشد که دشمنان نزدیک اند. او خواست تا شمشیر را پنهان کند و دهیم و جامه را؛ او می خواست تا جایی پنهان شود.» (ص ۹ - ۱۸)

و در مورد از دست دادن فرّه: «موبد: این دیگر شگفت است. می شنوید؟ شهریار ما خوابی پریشان دیده بود. در خواب تا آنجا که همه می دانند رازی هست! بگو ای زن

چه رازی؟

(ص ۲۱) «موبد: همه می دانند که در خواب سروشی هست. بگو ای زن؛ در خواب پادشاه آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟» (ص ۲۳) «زن [به جای شاه]: اجبغ می زند! چرا - ا - غ! دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم! خواب گزاران من کجا هستند؟ زن: در خواب دیدم که سواره در بیابان بی کران می روم، بر باره تیزپای خود، و بر زمین نه خار و علف که شمشیر تیز می روید.»

(ص ۲۴) موبد: این گونه خواب را در چنین دم روز - که نه روشن است و نه تاریک، و زمان نه به سوی روز می رود و نه به سوی شب - بی گمان پیغامی است.

زن از زبان شاه: تکواری تک، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده به من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می ترکاند، بر باره کهن می رفت و با گردش درفش راه را نشان می داد؛ (نماد فرّه) - تا آن باد تیره پیدا شد! آن دیوباد خیزنده! آن لگام گسسته، بی مهار! و خاک در چشم من شد! چون مالیدم و گشودم، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده به من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می ترکاند، آن او در غبار گم شده بود. آری من او را - فره را - در باد - دیوخو - گم کردم.

سرکرده: اکنون می توان دانست که چرا پادشاه این همه می هراسید.»

(ص ۲۵۴ - ۲۵۵) بدین سان شاه مفلوک ترسان فره از دست داده می رود تا به فرجام نهایی خود - کشته شدن - برسد و از همین رو است که خواهان مرگ یا خودکشی است و می کوشد زن و دختر آسیابان را اغوا کند.

«آسیابان: آری، او به من تاخت. پادشاه شما با شمشیر آخته، چون درنده ای. آراه می افتد! او جنگاوری دلاور بود و تیغ کابلی اش همتا نداشت. او چون مرگ بر من فرود آمد؛ و من او را کشتم. امی گوید و می ماند؛ سرداران سر برمی دارند! سرکرده: آیا این خودکشی نبود؟» (ص ۶۷)

و سرانجام جای آسیابان و پادشاه عوض می شود و این همان داستان میرنوروزی است که پیش تر بدان اشاره شد.

«زن: تو [آسیابان] او را زدی [آرام کنان] به بازی و خوش دلی؛ آن چنان که در نوروز شاه ساختگی را می نشانند و می زنند. ما هرگز باور نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغ زنی را می مانست که با مردمان ریشخند می کند.»

(ص ۱۹) «سردار: چه می گویی؛ این چهره خون آلود

پادشاه نیست؟...

... سردار: اگر او آسیابان باشد، پس پادشاه کجاست؟

زن: من به شما سه بار گفتم که او گریخته است؛ چهره دگرگون کرده. او به آرزوی گریز از ما گریخت. دیگر چه باید گفت هنگام که شما جز نیروی رستم هیچ باورتان نیست؟

موبد: وای بر ما! اجسد را می‌زند! اگر این کشته آسیابانی بی‌نام باشد، من بر او نماز شاهان گزارم! (ص ۴۸-۴۹)

«آسیابان: [آشفته] بگو چه در سر داری؟

زن: ای نادان راه فراری نیست. اگر گمان برند که این مردار پادشاه است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوییم و بگوییم و بگوییم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی‌داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟

زن: به زودی همه خواهند پرسید.

آسیابان: من اگر آسیابان نباشم، پادشاهم، به جز این است؟

زن: چاره چیست؟ اگر پادشاه نباشی، پادشاه کشی؛ و ما همه به مرگی دردناک می‌میریم. پادشاه بودن بهتر است یا مرگ؟» (ص ۵۱)

و در نهایت همه می‌پذیرند که پیکر در خون‌غلتیده آسیابان است.

«سردار: افسانه همان می‌ماند. این پیکره بی‌جان را بردار کنید!

سریاز: پادشاه را؟

سردار: بی‌درنگ! این آسیابان است...»

(ص ۶۸)

وزن چقدر درست می‌گوید که پادشاه پیش از مرگ مرده بود:

«زن: خاموش نمی‌توانم بود. اگر آنچه دارم، اکنون بنگویم کی توانم گفت؟ زیر خاک؟ پادشاه اینجا کشته نشده، او پیش از آمدن به اینجا مرده بود!» (ص ۱۲)

پی‌نوشت

۱. سیروس شمیسا، نقد ادبی، چاپ سوم، تهران، فردوس، ۱۳۷۸، صص ۴۶-۲۴۵.
۲. رک. «شاه بازی از امیر کاوس بالازاده، صحنه، شماره ۲۲، مرداد ۸۴، صص ۱۲-۱۳»
۳. رک. «تأملی بر نمایش شیطان با سه شاخه موی طلایی (یک مجلس شاه‌کشی)»، امیر کاوس بالازاده، نمایش اسفند ماه ۸۴، ص ۲۷.
۴. فریبرز جیمز جرج، شاخه زرین، ترجمه کاظم فیروزمنند، چاپ دوم، تهران، آگاه، ۱۳۸۴، صص ۲۹۵-۳۰۲.
۵. همان، صص ۳۰۵-۳۰۶.
۶. همان، صص ۳۰۶.
۷. همان، صص ۳۰۸-۳۰۹.
۸. همان، ص ۳۱۰.
۹. همان، صص ۱۳-۱۰.
۱۰. همان، ص ۳۱۳.
۱۱. بهرام بیضایی، مرگ یزدگرد، چاپ هفتم، تهران، ۱۳۸۳ روشنگران و مطالعات زنان.

